

وحشی

بقلم : جواد فاضل

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به :

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علی



کشمکش

دم گاراژ قم از اتوبوس پیاده شده ولی از بس خسته بود که همانجا پای همان اتوبوس بقیچه‌ای را روی زمین گذاشت و خودش هم پهلوئی آن بقیچه دراز کشید.

مهم‌تر از یادش نرفته بود که باید بیچه‌اش شیر بدهد. آهسته بند پیراهنش را باز کرد و پستانش را بدهان آن کودک شیرخوار فرو برد. از راه دوری آمده بود. رنج بسیاری کشیده بود.

دختری گمنام از دخترهای «فراهان» بود و بی آنکه بداند پدرش کی بود و مادرش کی بود باجربان زمان از فراهان باراك آمد.

شاید يك انسان مهربان این طفل سه چهار ساله‌ی بی کس و کار را باخودش باراك برد اما نتوانست برای همیشه پهلوئی خود نگاهش بدارد پس از یکماه اراك را ترك گفت و کوچولو را بخانه دوستی از دوستانش فرستاد. دخترک تا آن وقت اسم درستى نداشت البته پدر و مادرش برای وی اسم و رسمى گذاشته بودند اما کسی آن اسم و رسم را نمی‌دانست و خود دختره هم بخاهر نداشت که اسمش چیست. در این‌خانه برایش شناسنامه گرفتند و اسمش را هم معصومه گذاشتند.

معصومه‌چندی پیش این ارباب ماند. از آقا و خانم بیش و کم مهربانی می‌دید ولی ارباب‌زاده‌ها تا بخواهید بی تربیت و بدجنس بودند. نتوانست بایک‌مشت جانور مردم آزار بسازد. بناچار آن‌خانه‌را ترك گفت و رو بخانه دیگری گذاشت.

خانم این‌خانه درعین اینکه زن چشم و دل‌سیری بود و بخوراك و پوشاك زیر دست‌ها میرسید موجودی عصبانی و بداخلاق و قارقاری بود. تا آنجا

که معصومه بینوا دید از دست و زبان زهر ناک این خانم جانش بلب رسیده است . دید نمی تواند با این مرگ تدریجی بسازد . نیمه شب بقیچه‌ی لباسش را برداشت و تقریباً از شر آن خانم فرار کرد .

از اراک بقم آمد و حالا دیگر دختری چهارده پانزده ساله برای خودش زن بود .

تصمیم گرفت در گوشه‌ای بیک اطاق اجاره‌ای پناه ببرد و از رخت شوئی ودلا کی نانش را تأمین کند . چشمش از خدمتکاری ترسیده بود .

خوشبختانه کار و بارش رونق گرفت . هفته‌ای هفت تارخت شوئی حسابی داشت . از هر رخت شوئی دو تومان عایدش می‌شد و با این ترتیب آدمی بود که ماهی شصت تومان کار می‌کرد و او اطوار هم از کسی تحویل نمی‌گرفت . شب و نصف شب چشمان خسته‌اش را از خواب سنگینی بیدار می‌کردند تن دردمندش از دست آقا چوب و از دندان خانم گاز نمی‌چشید آقا خودش و خانم خودش بود به علاوه هر ماه بیش و کم سی تومان ذخیره داشت و این رقم رقم کوچکی نبود .

یواش یواش معصومه یا بهفده و هیجده سالگی گذاشت و برو روئی بهم رسانید .

اسمش توی جار و کش‌های حرم و نوکرهای خانواددها و کاسب‌های گذر بر سر زبان افتاد .

معصومه ابتدا باین حرفها پر خاش می‌کرد ولی همسایه‌هایش خاموش نشستند . پند و نصیحتش دادند که بالاخره مرد باید زن بگیرد و زن هم باید شوهر کند . هر چه زودتر بهتر .

خودش هم فکر کرد که تنهایی بخدا میرازد و جوانی هم وقتی از چنک آدم رفت دوباره باز نمی‌گردد . این فکرها و حسابها به اکبر آقا که او هم پسری بی‌کس و کار و کارگری نجیب و خدا پرست بود . « بله » داد و عقدش شد .

اکبر و معصومه باهم کار میکردند و باهم توی همان اطاق دور افتاده در گوشه شهر بسر میبردند .

معصومه یکبار حامله شد اما بچه اش را سقط کرد زیرا طشت درخت شوئی
بزرگ بود و سنگین بود و این زن باردار نتوانست تعادلش را نگاه بدارد .
باطشت لبریز از آب و صابون بروی زمین غلطید و از دلش خون باز شد .
اکبر آقا که معصومه را بسیار دوست میداشت سخت دست پاچه شد و
پی طبیب و دوا دوید و آنقدر زحمت کشید و خرج کرد تا زانش را از خطر مرگ
خلاص کرد ولی دیگر اجازه نداد که معصومه دست بسپاه و سفید بزند برای
بار دوم آبستن شده بود .

یک ماه گذشت و دو ماه گذشت و با گذشت هفته ها و ماه ها نه ماه از مدت
این حمل سپری شد . دیگر چیزی نمانده بود که این نطفه ی ناز پرورده بدنیا
بیاید و چشم پدر و مادرش را روشن کند ناگهان یک شب اکبر بنحانه نیامد .
معصومه هم بنحبال اینکه شوهرش کار فوق العاده ای به عهده گرفته سر آسوده
بر بالین گذاشت و خوابید . هنوز خواب بود که در اتاقشان را کوبیدند و بعد
خبر دادند که نیمه شب اکبر سرخیابان بایک کامیون تصادف کرده و حالا هم
توی تابوت آرمیده است .

چیزی نمانده بود که این بچه هم سقط شود اما خدا نخواست .
تیره بخت دار و ندارش را سر این زایمان از دست داد . زندگی بروی
سخت گرفت بار معشیت بدوشش فشار آورد . دید نمی تواند در قم بماند .
آنوقت که پتن توانا و بازوی کارگرداشت برای مردم رخت می شست و زندگی
میکرد اما حالا چه کند .

شنیده بود که شهر تهران پایتخت ایران است و شهر بزرگ است . و باز
هم شنیده بود که در شهر بزرگ مردم بزرگ بسر میبرند ، از کجا که در تهران
این یک لقمه نان آسانتر بچنگش نیاید .

به همین امیدزندگانش را که در چهار گوش یک پفچه به آسانی می گنجید
برداشت و بچه اش را به آغوش گرفت و رو به تهران آورد .
و حالا که دم گاراژ قم پای اتوبوس پهلوی بچه اش دراز کشیده و دارد
بچه اش را شیر میدهد . گذشته های تلخ و شیرینش جسته گریخته از جلوی
چشمان گرد آلودش می آیند و می گذرند . وقتی که از اراك بقم می آمد پیش از

يك بچه بار نداشت و امروز هم كه ده سال است از آن تاريخ مي گذرد
دارايش يك بچه بيش نيست منتها يك سر بار هم بر روي بار كمرشكن زندگي
دارد كه آنوقت نداشت . در آن روز كار دختر جوان و كار گروزرنگ و توانائي
بود اما امروز يك زن بچه دار . آنهم بچه شيرخوار

ديد خيلي تشنه است . پاشد و بچه و بچه اش را برداشت و در كنار قهوه -
خانه روي صندلي نشست آب سرد و چاي گرمي خورد و بفكر فرورفت كه چه
بايد كرد ؟ پناه كجاست ؟

دل قهوه چي بحال اين زن بد بخت سوخت . بيادش آمد كه در خانه ي
خودش يك اتاق خالي دارد اتاقى كه از بس تاريك و مرطوب است مشترى
پسند نيست .

پيش خود گفت چه خوب است بايك كرشه دو كار انجام بدهم هم اتاق
خالي مان را آب كنم و هم زن بينوائى را از در بدرى برهانم .
سر شب دست معصومه را گرفت و باهم بمحله عربها كه خانه خودش
بود رفتند .

از همان شب وقتى زن قهوه چي معصومه را ديد اخمهايش را بهم كشيد
ولى با احترام شوهرش حرفى نگفت و حتى رضاداد كه يك تكه زيلوويك
لعاف كهينه هم در اختيار معصومه گذاشته شود .

معصومه اينجا و آنجا عقب كار مي گشت . صبح تا شب بچه به بغل در خانه ها
مي چرخيد تا اگر كسى خدمتكار بخواهد باجان و دل خدمتش را پذيرد .
مردم هم كلفت ميخواستند اما وقتى چشمشان ببچه ي شيرخوار اين زن
ميافتاد لب فرو مي بستند .

كلفت بتنهائى مایه ي خون بدل و عذاب است تا چه رسد باينكه بچه دار
هم باشد .

بد بخت معصومه . بهر سمت كه رومي كرد چون بچه دار بود عطایش را
به لقایش مي بخشيدند .

همه شب دست از پادراز تر بآن اتاق تاريك و مرطوب برمي گشت و
تا صبح از اين دنده بآن دنده مي غلطيد كه بزن قهوه چي چه جواب بگويد زن

قهوه چای با گوشه‌ها و کنایه‌هایی که می‌برانید اذیتش میکرد .
خدا یا چه کنم . بچه‌ی من گوشه‌ی جگر من است . پسرک قشنگی است .
اسم شوهرم را رویش گذاشتم که اگر روی پدرش را ندیده اسمش را بیادگار
داشته باشد . من که نمی‌توانم بچه‌ام را بکشم و مردم هم مرا بجرم بچه‌داری
در خدمت خود نمی‌پذیرند . پس بچه خاکی بسم بریزم .

ای خدا . دیگر از آن يك شاهي صد دیناری که با خود آورده بودم
چیزی نمانده . پائیز رسید و دوروز دیگر زمستان سیاه هم مثل عفریت مرگ
چنگالش را بسوی من و بچه‌ی من دراز خواهد کرد .

ما از گرسنگی خواهیم مرد . ما از سرما خواهیم مرد .

اگر این اکبر نبود مرضی نداشتم بدنبال کار می‌رفتم . رخت می‌شستم
ظرف می‌شستم . من که از کار و گردان نیستم . این اکبر طنابی شده و
بدست و پایم پیچیده .

ناگهان فکری بمنزش افتاد . بیادش آمد که زنهای بدبخت بچه‌های
بی سرپرستان را خواه‌حرامزاده و خواه‌حلال‌زاده شبانه بدر مسجد می‌گذارند
و فرار میکنند چه عیب دارد که بدین ترتیب از شر اکبر خلاص شود . نگاهی
بچشمان معصوم بچه‌اش انداخت قلبش فشرده شد . اشکش فروچکید ولی چاره
چیست . نشست از شیر خود سیر و سیرایش نمود و آنوقت تادلش خواست ماچش
کرد و نوازشش کرد و آنوقت قنداقش را عوض کرد و براه افتاد .

غروب بود . غروب پائیز بود مه سنگینی بفضای تهران افتاده بود .
معصومه از آن خانه درآمد و به کوچه دست چپ پیچید . رفت ، رفت باز
هم رفت . خیلی راه رفت . از چپ برآست و از راست بچپ چرخید . آهسته آهسته
باخدای خود هم حرف میزد .

ای خدای مهربان ای خدایی که گفתי از مادر مهربانتر من طفلم را
بتو می‌سپارم . در تاریکی شب . توی آن مه غلیظ بدرخانه‌ای رسید . انگار
فرشته‌ای بگوشش گفت «همین جا . همین جا» نگاهی بدور و برش انداخت دید
کوچه خلوت است .

آهسته قنداق اکبر را که در خواب شیرینی فرو رفته بود در آن خانه

گذاشت و سراسیمه از آن کوچه فرار کرد...

راست کوچه را گرفت و پا بدو گذاشت آن کوچه بنیابان باز میشد. وقتی بنیابان رسید دید آنجا میدان سپه است. نفسی براحت کشید اما دلش پیش اکبر بود. اگر بیدار شود اگر گریه کند دید این قلبش میخوابد از چاک پیراهنش بیرون بیفتد.

— خدایا من بچه‌ام را بتوسپردم.

با آغوش بچه‌دار از خانه درآمده بود و اینک بی بچه بنیابان برمی‌گردد. هنوز چند قدم بنیابان قهوه‌چی مانده بود که صدای «نق نق» کودکی بگوشش رسید.

دل توی دلش فروریخت. جلوتر آمد. ایوای این که اکبر است این که بچه‌خودم است.

خم شد و قنداقه‌اش را برداشت. کمی فکر کرد. دید. با اینهمه راهی که رفته بود و کوچه‌هایی که پیموده بود چون نابلد بوده بچه‌ها را دوباره بد همان خانه گذاشته.

بقول سعدی هم شادمان و تنگدل شد. باهول و هراس در خانه را باز کرد.

درجهت برابر چشمش بیک خانم متشخص افتاد که بانو کرش توحیاط ایستاده و این پا و آن پامیکنند.

چشمشان بدر کوچه است زن قهوه‌چی خنده کنان فریاد کشید معصومه بیا که شانس است گفته این خانم بچه شیرخوار دارد و شیر ندارد و از تو انتظار میکشد.

ساعت دیگر معصومه خوشدل و خوشحال بفرجه‌ی لباس و قنداقه بچه‌اش را برداشت و با اتومبیل آخرین مدل از محله عربها بسوی خیابان کاخ رفت.

لوچو

فصل «نشا» دیگر بسر آمده و شالی زارهای شمال ایران اکنون از برکت آب و آفتاب خوشه‌های نیم‌رس برنج را بشمر میرسانند.

آب نیم‌گرم «هراز» درپای ساقه‌های شالی موج میزند و بادهای تفتیده‌ی تابستانی باخوشه‌های پشمی رنگ برنج بازی می‌کنند. خمش میکنند. راستش من کنند. خواب و بیدارش می‌کنند و از چشم انداز زیبایش در دل برزگران زحمت کشیده چراغ امید می‌افروزند.

نشاکارها که تاچند روزپیش بادیست و پای برهنه در گل ولای مزرعه فرو رفته بودند و دولادولا بوته‌های شالی را در ردیف‌های مرتب و منظم توی گل‌ولای می‌کاشتند حالا دیگر کاری ندارند.

حالا می‌توانند دست و پای گل آلودشان را بشورند و حمامی بگیرند و سروروی بیارایند و در کنار مزرعه‌های خود نفسی براحتی بکشند و چپقی باسر آسوده‌چاق کنند.

از نیبه‌های اسفندماه تخم‌ها را بآب انداختن و پایش شب‌وروز زحمت کشیدن و بعد با «یل» و «بلو» توی مزرعه‌ها مرز گرفتن و شالی زارها را با نقشه‌های کشاورزی قطعه قطعه کردن و توی قطعه‌ها بوته‌های جانگزاری «گزنه» خوابانیدن و بعد رویش آب بستن و بوسیله‌ی «لوش» که از تخته تهیه میشود جای نشارا تخت کردن و زمین را بنخاطر پرورش برنج آماده ساختن و آنوقت کمر را تنگ بستن و آستین‌ها را بالا زدن و پاها را برهنه کردن و درزیر این آفتاب آتش‌فشان روزی هیجده ساعت با کمرخم نشا کردن و بامید امروز رنج بردن و صبر کردن کار آسای نیست این پنج ماه کار یک بند و یک نواخت است پنج‌ماه آفتاب خوردن و کباب شدن و زحمت کشیدن

است . این شالی کاری است که توی کشت و کارهای ایران از هر کشت کاری
درد سردارتر و استخوان فرساستر است .

ولی امروز دیگر فصل نشا پایان رسیده و نشا کارها با بروری صفا
داده و کتوشلوار نونوار خود سری به مرزعه خود میزنند و از تماشای آنچه
بادست خود کاشته اند کیف می کنند . شبها در پناه الاچیقی که بخاطر نگهبانی
مزرعه های خود ساخته اند دور هم می بنشینند و بساط سماور و چای براه
می اندازند . مهتاب تابستانی بر روی خوشه های نیم رس برنج دامن می کشد .
هوای مرطوب ساحلی از کرانه های بحر خزر موج میزند . قورباغه ها دست
جمعی غوغا می کنند جیرجیرک ها از لای شاخه های توت و گردو و چنار يك بند
جیرجیر می کشند . از دور صدای های دشت بانان می آید و بآباد میرود ،
احیاناً پسرانیکه نامزد گرفته اند یادلی بهوای دلبری سپرده دارند عاشقانه
فریاد برمی آورند و بیاد معشوق باهنگ و لایتنی آواز میخوانند .

نشا کارهای دست از کار کشیده خیلی خوشحالند . خیلی شورو
نشاط دارند نمی توانند آرام بنشینند و حق هم دارند . رنج بردند و بگنج
امیدوارند .

کار کرده اند و امروز و فردا مزد کارشان را دریافت خواهند داشت .
پس چرا خوشحالی نکنند . چرا فرصت بیکاری را غنیمت شمارند .
چرا بزیادت قم و مشهد سفر نکنند . چرا بقول خودشان از تن خود خستگی
در نیاورند .

این قوم هزار جور تفریح و سرگرمی برای خودشان بوجود می آورند
ولی مسابقه کشتی بزرگترین و سرزده دارترین تفریح نشا کارهای گیلان
و مازندران است .

این مسابقه يك مسابقه قهرمانی عظیم است که شوخی بردار نیست .
جوانهای ورزیده و برومند و توانا از دورترین آبادی ها بآن آبادی
که مسابقه را تشکیل می دهد سفر می کنند و چشمشان به «لوچو» دوخته است .
تاچه کسی بتواند از خودش لیاقت و هنر و زور و شهامت نشان بدهد و
آخرین حریف را بر زمین بزند و «لوچو» را از چنگ رقیبها در بیاورد .

این لوچو که جایزه قهرمانی مسابقه است از يك تیر بلند و چندتا طاقه شال ابریشم و ترمه تشکیل میشود .

آن تیر را در گوشه‌ی میدان در زمین میکارند و شالهای گرانبها را رویش می‌اندازند و بصورت يك علم مجلل و زیبا درش می‌آورند و بانتظار قهرمان مسابقه آماده‌اش می‌گذارند .

قیمت شالهای ترمه‌ای که روی آن چوب آویزان است کم نیست ولی ارزش لوچو بعنوان معنویش بستگی دارد . «لوچو» یعنی جایزه قهرمانی . این لغت از هرچه شال ترمه و ابریشمی است خیلی گرانبها تر است .

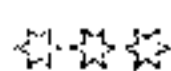
قهرمان کشتی . آن قهرمان که برنده‌ی «لوچو» شده علاوه بر لوچو با خودش شهرت میبرد . محبوبیت میبرد . عزت و احترام میبرد . افتخار میبرد . بقوم و خویشش . بمردم دهکده‌اش . بدختری که دوستش میدارد سر بلندی و مباحات می‌بخشد .

گردن کلفت‌های محل جلویش لنگ می‌اندازند .

جوانهای نورسیده در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند ، پیرمردها وریش سفیدها که روزی جوان بودند و کشتی میگرفتند یا باهوس و آرزو بچابکی و توانائی کشتی گیرها چشم تماشا میدوختند . برای قهرمان خودشان از گذشته تعریفها می‌کنند .

فوت و فن بادش میدهند و شوقش می‌اندازند تا در سال دیگر این عنوان را برای خودش تجدید کند و باز هم لوچوی قهرمانی را از دست حریفهای خود در بیاورد .

پس حرای ندارد اگر جوانان آن منطقه يك سال آزرگار تمرین کنند و تجربه کنند و باهم کشتی بگیرند و مسابقه‌های دوستانه بدهند تا بلکه در مسابقه‌ی عمومی تابستان با اصطلاح خودشان لغت شوند و میدان بگیرند و پیش چشم هزاران زن و مرد و پسران همسال و دختران جوان مثل رستم افسانه‌ای رقیب سرسخت خود را سردست بگیرد و بر زمینش بکوبند .



فصل نشا پایان رسیده و دوران انتظار شهر بانو هم بسر آمده بود .

دخترک دیگر آرام و قرار نداشت شب و روز چشمش براه بود تا چه وقت
غلامحسین عزیزش . غلامحسین پهلوان و قهرمانش از راه برسد و مثل نره
شیر در میدان کشتی دور بردارد و برای سومین بار از میدان کشتی «لوچو»
بلند کند و عنوان قهرمان را برای همیشه از کشتی گیران زیر دست و چیره
چنگ بر باید .

غلامحسین بچه‌ی لاریجان بود . کارش گندم کاری و پرورش گاو و گوسفند
بود اما همه ساله در موسم کشتی با پهلوانان نامی درمی افتاد . پدرش «ارباب
یوسف» مرد سرشناسی بود اما غلامحسین را کسی نمی شناخت . برای
نخستین بار که لغت شد و بمیدان پرید بچه‌ها از هم می پرسیدند این کیست ؟
دختران دهکده با دوتا چشم خود شش تا هم قرض کرده بودند و در
تماشای این قامت کشیده و ورزیده محوشده بودند .

شهر بانو هم خیره خیره نگاهش می کرد . کم کم پهلوانان دیگر هم
با بمیدان گذاشتند . نگاه دختران تماشاگر هر لحظه از پهلوانی بیپهلوان
دیگر میگذرید ولی نگاه شهر بانو همچنان بیازوهای بلند و موزن و سپنه
پهن برجسته و یال و کویال غلامحسین میخکوب مانده بود .

شهر بانو سخت بدام افتاده بود .

خدایا نذر کردم . نذر کردم که این پسر «لوچو» ببرد . ای خدا
حفظش کن . ای خدا قوتش بده . دور اول نوجه‌ها بجان هم افتادند . غلامحسین
نوجه‌ها را یکی بعد از دیگری نقش زمین ساخت و نوبت بیپهلوان‌ها و بالاخره
نوبت بقهرمان سال رسید قهرمان سال هم بادست غلامحسین بز انودر آمد .
غلامحسین پیروز مندانه بسمت لوچو دوید و آن جایزه‌ی بزرگ را که
بصورت پرچم افتخار باشالهای ترمه و ابریشمی زینت شده بود از زمین کند .
پدر شهر بانو که اسمش حاج مهدی بود و ارباب دهکده بود از قهرمان جوان
مهمانی کرد .

هنگامی که غلامحسین رفت کفشش را بپوشد تا بدم نهر برود پایش
توی کفش بریگ درشتی خورد . او که می دانست ریگی بکفش ندارد دولا
شد و نگاه کرد دید يك انگشتری طلای زنانه توی کفشش می غلطد . یعنی

چه . این انگشتر از کجا بکفشش افتاده است ناگهان ، چشمش بشهر بانو افتاد که در پناه ایوان ایستاده و فکر می کند . دریافت که دختر قشنگ حاجی چون خودش ریگی بکفش داشت این انگشتر را توی کفشش جا داده است .

لب نهر باهم صحبت کردند . غلامحسین گفت من دوستت میدارم ولی تا سومین لوچو را بلند نکنم عروسی ما صورت پذیر نیست .

عشق‌هایی که همچون طوبای بهشتی آب از شراب طهور مینوشند و بر کنار کوثر و سلسبیل سایه می اندازند میوه‌ای جز تقوی و طهارت ندارند عشق دردهکده‌ها ، عشق در کوهستانها ، عشق‌ها در کنار چادر عشائر و ایلات بنام خدا و پیغمبر تقدیس میشود . بقرآن مجید قسم میخورند که همدیگر را دوست میدارند و اگر آسمان و زمین بهم بیفتد ، اگر بنسای هستی و از گون شود اگر بقول تصنیف‌های محلی «خنجر بیارد» عاشق و معشوق دست بر نمیدارند ، دل از هم نمی کنند . در آنجاها قوک احترام دارد قسم احترام دارد ، قرآن احترام دارد .

در آنجا مرد عقیده دارد که اگر بمهد خود وفا نکند نامرد است و رضا دارد بند از بندش سوا کنند و تنگ نامردی را پیشانی‌اش نگذارند .

غلامحسین با شهر بانو نرقصید . شهر بانورا نبوسید . باهم در ساحل دریا و سالن سینما خلوت نکردند .

فقط بهم قول دادند و روی کلامه قرآن برای هم قسم خوردند که مال همدیگر باشند .

اینهم سال سوم و لوچوی سوم . جشن قهرمانی غلامحسین در آن دهکده با جشن عقد کنانش یکجا برپا شده بود !

برای سال دیگر که بار دیگر در کنار میدان کشتی لوچو برپا کرده بودند غلامحسین و شهر بانوزن و شوهر تازه عروسی کرده‌ای بودند که باهم برای تماشا آمده بودند اما غلامحسین دیگر لغت نشده بود زیرا برای همیشه در فن کشتی قهرمان بود .

کیچا ۱

فریاد ترا مریم از راه دور ، از راه خیلی دور میشنوم ، تو باخدای خود راز و نیاز میکنی و من باین راز و نیاز گوش میکنم .

دعا میکنی که « آن آهوی مشکین » به « ختن » برگردد و از خدا می خواهی که « آن سهی سرو روان » را بچمن باز برساند .

من از تو خیلی دورم مریم ! میان من و تو دریاها و کوهها و شهرها و کشورها دیوار کشیده اند .

دنیای من دنیائی و دنیای تو دنیای دیگریست ولی موجهای برق امواج دلفریبی را که از فریاد تو در این فضای بی پایان می افتد بگوشم می رساند .

در آن روز گازی که تازه بمدرسه رفته بودم و توانستم که شعرهای فارسی را بخوانم از باد صبا حکایتها شنیده بودم :

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان توداده ای ما را
و حیرت داشتم که « صبا » با کدام زبان حرف میزند . بآن « غزال رعنا » چه جوری صحبت میکند ولی حالا می بینم که صبا اگر خودش کام و دهان ندارد بی کام و دهان میتواند حرف بیاورد و حرف ببرد .

میتواند از يك چنین راه دور راز و نیاز ترا باخدای تو بگوش من برساند ولی نگاه کن مریم ! تو دیگر از دوری چه کسی فریاد می کشی ، این « آهوی مشکین » تو که میخواهی به « ختن » برگردد کیست ؟

« سهی سرو » تو کدام است که آرزو داری دوباره پا بچمن بگذارد و در برابر قامت سرو تو بایستد ؟

تو راست می گوئی ؟ تو از پرده های سینه ناله برمی آوری .

راستی مریم سخنان تو از قلب تو برمیخیزد که در قلب من می نشیند
یا سحر صدای تو مرا در برابر تو اسیر کرده و این قدرت ساحره‌ی تست
که سخنان زبانی ترا تا اعماق جان من فرو میبرد .

بعقب برمیگردی یا نه ؟ گذشته‌ها را بخاطر داری یا هرچه از چشم
تو گذشته از قلب تو آنطور رفته که پاك از خاطرت محو شده است ؟
یاد داری که روزگاری در آنجا ، در کنار جنگلها ، در دامنه‌ی
کوهها ، در آنجا که هرچه بود سبزه و صفا و آب و علف و طبیعت غریبان
و وجود صادق بود . چشم تو جز من و خدا و چشم من جز تو و خدا هیچ -
کس و هیچ چیز را نمیدید .

گله‌های گوسفند در سایه‌ی بیدها بر ساحل آن نهر خروشان آرمیده
بودند و نوای نی چوبانی که سر بسینه کش کوه داده بود و بقول مولوی
آتش بجان نی انداخته بود . برای ما از جدائی‌ها حکایت و شکایت میگفت ؟
یاد داری مریم که من و تو در آن روزگار خیلی کوچولو بودیم .
خیلی بچه بودیم تو بمن با همان زبان ولایتی « ریکا » میگفتی و من
« کیجا » صدايت میکردم . منتها با این تفاوت که من میگفتم « کیجا جان »
و یواش یواش تو هم يك « جان » بدنیال اسم من گذاشتی و « ریکاجان »
صدايم می کردی ؟

یاد داری که بدنیال چهارپادارهای آبادی خودمان میدویدیم تا از
زبان‌شان تصنیف‌های محلی را بشنویم و یاد بگیریم و تو بخوانی و من
گوش کنم .

شاید تو فراموش کرده‌ای ولی محال است آن روز را از یاد ببریم
که من و تو پهلوئی هم . بله پهلوئی هم لب آن نهر نشسته بودیم . پاهای
برهنه تو با آب بازی می کرد و تو مستانه این تصنیف ، بقول خودمان این
« سوت » را که تازه یاد گرفته بودی زمزمه می کردی و مرا آهسته آهسته
از عالم کودکی بهالم دیگه‌ی که داغ‌تر و آشفته‌تر و درعین حال روشن‌تر
از دنیای کودکی بود میراندی تو میگفتی :

« سر کوه بلندمه و ننگ و ننگه
اشکاری تلم کردن زنگه »

« اشکاری تلم زه بورین بروشین

مه جان دلبر ره زری دپوشین »

می دانم تو حالا آنقدر تهرانی شده‌ای که زبان مادریت را از یاد برده‌ای ولی من که در ناف اروپا بسر میبرم .

در محیطی که خطش ، زبانش ، آدمش ، آداب و رسومش ، عشقش ، آرزویش ، هیچکدامش با محیط ما « قدر مشترك » ندارد « تا » ملاک شباهت « داشته باشد . من که در يك چنین دنیائی زندگی میکنم هنوز زبان خودم را از یاد نبرده‌ام و خجالت هم نمیکشم که این تصنیف محلی را برای تو ترجمه کنم .

« بالای کوه بلند فریاد میکشم ، فریاد میکشم »

« زنگ گردن گوساله‌ی ماده من صدا می‌دهد . »

« گوساله‌ی ماده‌ی مرا برید و بفروشید »

« و به اندام دلبر عزیز من پیراهن زری بپوشید . »

یاد داری که در همان روز من و تو از کودکی بجوانی پا گذاشتیم ؟ آرام نگاه ما دو نفر به چشمان هم با معنی دیگری خیره میشد . تا همدیگر را می‌دیدیم . گرم میشدیم ، سرخ میشدیم ، ضربان دیگری به قلب ما می‌افتاد ، نفس نفس میزدیم . از خودم خبر ندارم ولی احساس میکردم که سعی میکنی خودت را آرام نشان بدهی ، سعی میکنی رنگ خون و حرارت آتش را از گونه‌هایت بریزی . سعی میکنی هیجان ضمیرت را پنهان بداری ولی این استتار از دست تو حتی از دست تو هم بر نمی‌آید .

اگر همه کار از دستت بر می‌آمد هرگز نمی‌توانستی پستانهای دل-انگیزت را که تقریباً بدرشتی دوتا « لیموی ساری » از پشت پیراهنت غنچه شده و با کشاکش نفس‌های تو دمبدم بی‌الا و پائین میرفت بپوشانی .

خواه و ناخواه مهر سکوت از دهان ما شکست . گفتم مریم ! دوستت

میدارم .

گفتی کریم ! من هم دوستت میدارم .

گفتم اگر ترا از من بگیرند جانم را گرفته‌اند .

گفتی اگر از تو دور باشم می‌میرم .

و سال دیگر جریان تقدیر همچون سیل خانمان بر اندازی من و ترا
از دامنه‌ی کوه و پناه جنگلها برداشت و بتهران انداخت و خانمان ما را
بهم ریخت .

ترا بیدرسه دخترانه سپردند و مرا هم با پسران ناشناسی که نه با
زبان دهان و نه با زبان دلم با هیچکدام آشنائی نداشتند پهلووی هم پشت
نیمکت نشانیدند .

دوسه تا خیابان از هم دور بودیم ولی اگر خانه و مدرسه‌ی ما با
هزاران کوه و دریا فاصله می‌گرفت جان ما را نمی‌توانست از هم سوا کند .
من این جور فکر می‌کردم . بهتر است بگویم من این جور خیال می-
کردم زیرا فکر من بمنطقی بسیار سبک و ساده تکیه داشت . بچه بودم .
دهاتی بودم . تهران را نمی‌شناختم . نمیدانستم که تهران شهر است و آبادی
ما دهکده‌ای بیش نیست .

من نمی‌دانستم که قانون ابعاد در دهکده ها و شهرستانها فورمول
قانونی خودشان را عوض می‌کنند .

در دهکده‌ها وقتی جانها بهم نزدیک باشد دوری خانه‌ها « بعدقانونی »
بحساب نمی‌آید . خیال می‌کردم که اجتماع تهران هم بهمین قانون پایبند
است ولی مرور ایام بسادگی فکر من و دل من خندید . مرور ایام گفت
اینطور نیست طفل من . مرور ایام گفت که در تهران هرچه نیست نزدیکی
است . مرور ایام عشق‌ها و آشنائی‌ها و عبارت پردازیها و دلربائی‌های
این شهر را بمن نشان داد و آنوقت همه دهن کجی کرد .



تهران ! در حق تو چه نفرین کنم . بتو چه بگویم . ای اقیانوس سیاه
روشنائی‌ها و شادمانی‌ها و امیدها و آرزوها و وفاها و صفاها و بالاخره
آنچه مایه زندگی ماست یکباره با ما در کام خود فرو میبیزی و دوباره
موج بلب میآوری و با حشم و دل گرسنه بسمت دهکده‌های دیگر تلاطم
می‌اندازی . تو ما را میخوری تهران ! تو عشق ما را در وسعت و عظمت
خود هضم میکنی تو دلهای ما را در عمق لجن‌های خود فرو میبیزی . ای
تهران ! ای عشق کش ! ای آرزو کش ! ای محیط بد اخلاق که عشق من

و آرزوی مرا با مریم من از چنگ من ر بوده‌ای . ای تهران . ای مریم
تو هم تهران شده بودی که برق طلا و رنگ جواهر حالت نگاه ترا عوض
کرده بود . یادداری ؟

یادداری در آن روز که با تو از شهر و دیار خودمان صحبت کردم
لبهای قشنگ تو چه ترکیب زشتی بخودش گرفته بود . از آنجا نفرت کردی
مردمش را به مسخره گرفتی بدختران آنجا که چادر نماز بکمر می بندند و
دنبال گوساله‌های شیرخوار خود « گلو گلو » می کنند و سر بدشت و کوه
میگذارند خنده زدی و با زبان بی‌زبانی روی آن تابلوی بدیع که من بر
صفحه‌ی آینده‌ام کشیده بودم خط‌خط کشیدی . یعنی شهرهای دیگر نمیتوانند
بدهات برگردند . یعنی متاع دهکده‌ها در بازار شهرها بیك‌شاهی نمی‌ارزد
یعنی دیگر کار از کار گذشته و گذشته‌ها بازگشت ندارند .



خبر عروسی تو مریم خبر نبود خنجر مسومی بود که تا دسته در
قلبم فرورفت . ای خدا این باورش‌دنی است که مریم سر همسری بر بالین
دیگری خواهد گذاشت .

آیا باور کنم که آن‌همه قول‌ها از قرار خود افتاد و آن‌همه وعده‌ها
و نویدها تکذیب شده‌اند . باور کنم که مریم مرا میبرند ؟ خودش میرود ؟
با خنده ، یا خورسندی مثل مرغ قفس بال و پر بهم میزند و وحشیانه از
بامی به بام دیگر پرواز میکند ؟

کارت عروسی تو فرمان اعدام من بود . هم ناگزیر بودم که بخوانمش
و هم برایم مقدور نبود که این‌چند کلمه‌ی آتشناك و مسموم را در چشم و
دل‌م جا بدهم .

سفر فرنگ برایم هنوز خیلی زود بود ولی هرچه زود بود از سفر
مرك زودتر نبود . عروسی تو عزای من بود و من ترجیح دادم که باپهنگام
بارو پارخت بکشم و عزای خود را در عروسی تو نبینم . معینا مثل سعدی
میرفتم و از سر حسرت « چشم به قفا » داشتم و حالا هم که شش سال است
در زیباترین و خوشگل‌ترین و مدرن‌ترین و آزادترین شهرهای اروپا بسر
میبرم باز هم چشم بدنبال دارم . چشم به ایران دارم .

باز هم ترا نگاه می‌کنم . گوشم همچنان بفریاد تو باز است .
می‌شنوم که فریاد میکشی :

یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
آن سہی سرو روان را به چمن بازرسان

دل آشفته‌ی ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

من بتو نگاه می‌کنم . تو چطور ؟

من فریاد ترا می‌شنوم ولی تو .. آیا از آن دنیا فریاد مرا در دنیای

خودت می‌شنوی ؟ آیا می‌شنوی که چه می‌گوییم ؟